

خوش آنچه شمی که با داد است و انصاف
بیند عیب خود افزون ز هر کس
برفع عیب خود همت گمارد
تو بندم را بدقت گوش کن باز

شفقت

تا که از آن نوجوان خوش خرام
آن سلام از روح مأیوسش خیر
آن سلام از حسن و اذدویش پیام
آن سلام آید از آن رنجور تن
آن سلام سرد بی روح و فکر
چونکه خاکستر بدید آید به چشم
هست ظاهر معنی حال ضمیر
آنکه دائم هست حاضر بر فنا
چون درون او بود بس دردمند
سینه مجروح او را چون عقیق
بس تو هم بر حال زارش رحم دار
تا ز مهر و لطف ، دلخوش داریش

که باشد بر عیوب خویش ناظر
معايب در درون اوست نافر
بجای خرده گیری و مسخر
همان پس ده به پیران و اصغر

آیدم بر گوش ناله باسلام
میگذارد بردل و جانم اثر
میدهد افسردگی بر خاص و عام
کاورد در جسم و جان من شکن
منبر پرواز روح است از قرار
گرمی آتش فرو افتد زختم
پس از این ظاهر تو استدلال گیر
آنکه شب تا صبح گوید یا خدا
دائماً از مرگ بیند زهر خند
آتشین زخمی نهاده بس عمیق
آنچه بتوانی براو مرهم گذار
وز محبت ها ، دهی دلداریش

کار آزاد

تو که باشی که در این دام که نار و سیاه
فقر و ذلت بزدانی زبر ما ناگاه
غم و بینواری و نعمت افراد فقیر
شد مبدل بغوشی از تو ، ایای پاک ضمیر
کار آزادم و آسوده زمن جان و تن است
زرو گنجینه عالم همه در دست من است

گر کسی طالب من گشت و بشد در پی من

اعتمادش بخدا گردد و راهش روشن

طالب من نکشد منت مردم زنیار

نشمارد ز پی تیر یفروردین بساز

دولت بخت شود همره و یار سفرش

فکر بیهوده و ناپخته درآید ز سرش

کس نگوید به وی آنجا بنشین یا برخیز

کس نگوید که چنین کن نه چنان پس پرهیز

در همه حال شود نوکر و فرمانده خویش

از کم و بیش کسی نیست دلش در تشویش

نبرد رنج ز شخصی که بود کار گزین

کار او را نکند جز خود او کس بیقین

آخرین پایه او کوشش ذیقیمت اوست

حد مانعانه او پایه پر همت اوست

کار هر زنده دل ، آزادی افکار بود

وسعت رزق و خوشی نیز ترا یار بود

کار آزاد بود خوب و وسیع و دمساز

صاحب خویش رساند ز نشیبش بفراز

حرف زور

برهنه، ناخوش و بیمار سخت است

گر سینه، زیر سنگین بار سخت است

مگاه لرز و تب با پای مجروح

دویدن روی تیغ و خار سخت است

بدون رهنما در دشت و هامون

بهنگام شبان تار سخت است

تن عربان میان فوج زنبور

قبول درد ناهموار سخت است

بزیر بار زور و یاره رفتن

بسان سوز و نیش مار سخت است

در آن روزیکه بودم در تفرج
نشستم برکنار آب دریا
گهی ز امواج پیدا همچو مرمر
بشد خورشید آهسته سرازیر
زنورش جلوه‌ها بودی بر آن آب
شده در زمزمه امواج باهم
صدائی بس ملایم زان کرانه
نوازی ز آن میان برخاست هوزون
که بد بسیار شیرین و ذلاویز
فروشد زورق زرین بدریا
چو شد هنگام تازی شبانگاه
ملایم تاشبی از ماه و پروین
لطافت برصفا افزوده گردید
در این صحنه که بودی بس دل‌افروز
نمودم روی خود را جانب ماه
ندارم بر تو چشم احترامی
همان لحظه که بودم بس گرفتار
شعاع زرد تو بودی سراسر
شبی دیگر که از غم گشتم آزاد
ترا دیدم تجلی‌های بسیار
تو ای کوکبُ بدی بس برتوافکن
چه بد نام و نکونام و توانگر
بنزد تو همه یکسان بماند

دیدم آب دریا در تموج
به امواج خروشان در نماشا
نسیم از آن وزان بس روچرور
در اطرافش بدی ز رینه زنجیر
نموداری زسیماب و زرناب
گهی آهسته گه پرشور و درهم
ز شن هاگشت پیدا ساحرانه
از آن مرغان وحشی طبع مفتون
زهرسو نغمه‌ای بس حیرت‌انگیز
بسرشد چادر تازی جهانرا
شدی از دور پیدا کم کم ماه
شدی برتوافکن بر لوح سیمین
همی دریا تلاطم کرد و خندید
فرو رفتم به احوال شب و روز
سگفتم هستی ای کوکب تو گمراه
نباشد بهرتو گویا مرامی
اسیر چنگ و زنجیر ستمکار
همی در جلوه از خورشید بهتر
شدم باخنده گرم و دل شاد
بدریا و بکوه از نور سرشار
که ندی دوست را فرقی ز دشمن
چه اشخاص نکورای و بداختر
اگر با جان و گر بیجان بماند

بفکری گر نباشد اعتباری
تو هم ای کوکب زرد درخشان
هم از کین و جفا داری فراغت
بده حق بر من ایماه شب افروز
هر آنکس کو نباشد مهر پرور

ندارد نزد صاحب دل وقاری
بخوانی دوست بادشمن بیک خوان
هم از مهر و وفا داری فراغت
که بگریزم ز بد عهدان شب و روز
ندانند نیک و بد، حنظل ز شکر

مثنوی رشته مقدس

چنین بودش سخن صاحب کمالی:
بدند ایندو ز هر نقصی مبرا
در این دنیای پر آشوب بهم
بهم پیوست فکر و ذکر آنان
جدایی را از آنان پس بر انداخت
یکی زن گشت و دیگر شوهر او
شدی یکرنگی آنان چو جالب
در این صورت وظیفه گشته شیرین
خوشا آنمهربان شوهر که بازن
همین باشد روش از بهر بانو
شناسد مورد سنگین خود را
مر آن یک هم ادا سازد وظیفه
بجا آرید آداب محبت
به الفت کوش تا گردی دمام
مودت چون به الفت گشت دمساز
دهد نخل خوشی بازی گوارا

دو تن بودند و هر یک را خیالی
مرام و مقصد هر یک مجزا
شدندی آن دو تن مانوس با هم
بزنجیری که بود از روح و ریحان
دو تن را بکتن و بس مهربان ساخت
شده با هم شریک زشت و نیکو
که چون روحی بدندان در دو قالب
صفا و بکدلی گردیده آمین
نگوید ثروتی از تست یا من
بگوید این ز من یا هست از او
سلوک و سازش دیرین خود را
نگویندی بهم دهن و اطیفه
که با برجها شود کاخ مودت
درین بستان هستی شاد و خرم
شود درهای عیش و خرمی باز
ز طفلان خوش اخلاق دلارا

گمنامی

دوایی خواهم که باشد پایدار و بادوام دولت مقصود من گمنامی است ای نیکنام

دولتی بهتر از تنهایی نخواهی یافتن
 از بالای آشنائیا، نگویم زین سپس
 دیدگان از مردم بد بسکه ترسان گشته است
 شمع روشن را زبان در بزم خوبان میبرند
 بگذرد چون عمر در رهبران بود آرامی آن
 ناتوانی هست پیران را باز گران
 بهره ام این بود چون مرغی بصرای وجود
 دمبدم از عقل و هوش از من چه میپرسی دلا
 صحن بستان عشرت افزا شد (هدی) اما بطبع

سر بجیب خود فرو بردن بری از هر مقام
 آشنائیا کشد ما را بصرای ظلام
 میرمد دل از برم چون توسنان بی لکام
 بی سبب نبود که از یهوده گوتی سوخت خام
 عید بر زندانیان زینرو بود آرام و رام
 از عصا منت کشیدن هم بود رنجی تمام
 هر کجا رو آورم بینم که گسترده است دام
 چون چراغی بود شد خاموش ناگه والسلام
 دلخوشی بر بلبلان بی عارض گل شد حرام

اشک

شمع گفتا که تن از اشک مزین کردم
 گفت پروانه شب از شوق نخفتم تا بصبح
 کلم از آب وفا گشت سرشته زانرو
 شمع گفتا که من از عمر طبیعی نکندم
 عهد ثابت چو بود میرسم آخر بهر اد
 گاهگاهی بشد امید ز من دور ولی
 چون فروزنده شد از گوهر امید دلم
 گفت پروانه که گر سوختم از آتش عشق
 بهتر از عمر عزیز می من ایشمع از آن
 کار خوب و بد گیتی نه بدست من و دست
 اختیاری نه که پیچم ز ره عشقت سر
 سنک بر بال و پرم زد زره جور (هدی)

گوهر از رهروی عشق بدامن کردم
 در بر تیر بلا بال چو جوشن کردم
 در ره مهر تو هر لحظه فدا تن کردم
 علت آنست که بزم همه روشن کردم
 عزم من آهن و من تکیه بر آهن کردم
 باز رفتم ز بی ایش تا که خود ایمن کردم
 ای بسا گوهر ناسفته به مخزن کردم
 خانه دل همه دم خرم و گلشن کردم
 بهر نو ترک گل و لاله و سوسن کردم
 هر چه استاد خرد گفت بکن من کردم
 حاصل شوق بود آنچه که خرمن کردم
 چون کبوتر چو بر آن هم نشیمن کردم

چوپان و سگ

شنیدستم شبانی آزموده سگی بودش که در گله غنوده

وفا دار و بسی هشیار بودی
بهر جا پاسبانی کرده هر دم
بروزی آن شبان محتاج گردید
سك خود را بعنوان گروگان
ازو پولی گرفت آمد بمنزل
پرستاری بتاجر سك نمودی
بطور نيك كار انجام میداد
بروزی در اطاق طفل تاجر
که ناگه مارزرد از نوع کبرا
سك باهوش ناگه خیز برداشت
زخون و تکه های مار بسیار
که ناگه مام آنکودك رسیدی
تجسس کرد و سك را دید خوشحال
نوازش کرد سك را به زچوپان
در ایندم شوهر او آمد از راه
پدر بنمود سك را ناز و بوسید
نوازش کرد سك را گفت آندم
بتقدیر سك او يك نامه بنوشت
سك تو خدمتی شبان بما کرد
که از بند کردم آزاد و ندارم
بتو پس میفرستم آن گروگان
بیست آن نامه را برگردن سك
سك هشیار شد بسیار خورسند
بسوی دهکده شد خرم و شاد

بخدمت روز و شب در کار بودی
تبودی مثل او پیدا بهالم
بوجهی تاجری را دید و بگزید
بتاجر داد آنمرد نگهبان
ولی بود آن سك اندر هوش کامل
دمادم بر پرستاری فزودی
دل از باب او کشتی بسی شاد
باطراف و جوانب بود ناظر
بسوی طفل آمد بی مها با
بدفع مار گرزه قد بر افراشت
باطراف و جوانب شد پدیدار
بچشم خویش خون و مار دیدی
بلی هر کس شناسد خوب و بد را
نمود او راهمی لطف فراوان
دید آنمار و خون و طفل ناگاه
بچشم مردمی سك را همیدید
که این سك بیش از آن ارزد که دادم
بگفتا هست حاصل بهر هر کشت
که باشد در وفا سك در جهان فرد
طمع بر وام آن بس شرمسارم
باینجانب رسیده قیمت آن
بگفتا نزد صاحب شو تو اینك
از اینراه شد دلش آزاد از بند
دش از بند هجران گشته آزاد

همانروزیکه چوبان و ام خود را
 بسوی کوی بازرگان روان بود
 سکه خود را بدید او شاد و شنگول
 بخود گفتا چرا سکه بازگشته
 بغیظ و خشم با سکه اینچنین گفت
 فریب و حيله دادی بر طلبکار
 نداده پول از چه بازگشتی؟
 نگفتم بایدت باقی بمانی
 بشدت کوفت با چوب شبانی
 همی کرد التماس و عجز بسیار
 ولی چوبان ز راه خشم مردم
 سکه بیچاره شد مدهوش و بیجان
 بناگه آن شبان تند خو دید
 گشود و خواند آنرا باد و صد آه
 بشیمان بند بسی از کرده خویش
 بگفتا از چه باغیظ و غضبها
 ولی افسوس و غم سودی نبودش
 بخود گفتا شبان آونخ ز غفلت
 بهنگامیکه میگردد غضبناک
 فرو باید نشانی خشم خود را
 پس از آرامش جانت ز طغیان
 شود نو، دوستی ها، گفتگوها

میاگرده بودی اندر آنجا
 که وام خود دهد از اصل و هم سود
 که سویش آمده بی دادن پول
 مگر با حيله بی دمساز گشته
 مرا کردی بخواری از چه روجفت
 مرا کردی ز عمر خویش بیزار
 بخدعه از چه رو همراز گشتی
 که تاوامم ادا گردد زمانی
 بفرقش سکه ز راه بیزبانی
 مرا نبود گنه، دستت نگهدار
 نکرد آزار و زجر خویش را کم
 بیایش او فتاد آنکه هراسان
 و را يك نامه در کردن بخندید
 فشانداشك و دگرگون گشت ناگاه
 بخواند از مهر او را بادلش
 زدم سکه را و ماندم در تعبها
 بدش دردی که بهبودی نبودش
 نباید خام شد در هیچ حالت
 بیاید کرد از تعجیل امساک
 برد بس رنج و محنت ناشکیبا
 که گردد سیل غم راحت ز توفان
 بخویبها رود زشتی ز خویشها

پیر و پسر

تا آنکه رساند ز نشیبی بفرازش

پیری پسری داشت که پرورد بنازش

امید بر آنداشت که پاکیزه نهالی
گردید جوانی خوش و زیبا بتمامی
زیبایی رخسار مهش ورد زبان شد
در فکرت و اخلاق شدی رهبر اقران
ناگه پدرش دید که آن قامت دلجو
گفتا به پسر: جان پدر به که نمائیم
رفتند و مداوا اثری هیچ نبخشید
دانست پدر کاین مرض روح گداز است
اورا مرض عشق بدین روز نشانده است
گفت ای پسر جان و سرم بهر توفیق بان
گنجینه عشقی که بود مخزن اسرار
مانند بت او را پرستند بهر کار
حجار کند تعبیه از عشق و جوانی
آهنگ نوازنده هم از عشق و فنون است
این نیست مگر جذب جنسی که نهفته است
در صد نود از عشق بود راهی و موهوم
این عشق که بر باد بود اصل و اساسش
بگریز از آن عشق که نفست شده خواهان
چون نفس شود کاهرا چشم کشاید
جان پدر او هست ترا عشق مجازی
آن عشق هوسناک رود زود ز یادت
فرزند دلارام مشو بنده امیال
باود اگر ت نیست که مانند سرا بست
از عشق شده خاطر عشاق فسرده

در مکتب اخلاق شود نیک خصلی
با لطف بیان شد ز روانش همه خامی
رعنائی سرو قد او نیک عیان شد
در صبر و شکیبائی سر مشق جوانان
هر لحظه شود لاغر و افسرده و بدخو
روسوی پزشکی که زدل عقده گشاییم
گشتند در این راه بسی خسته و نومید
بیچاره پسر را بدگر چاره نیاز است
گیتی برخش گردغم ورنج فشانده است
گشتی زچه سودا زده و زار و پریشان
آنها بستودند همه یار و هم اغیار
صورتگر و گوینده بدان گشته گرفتار
اشعار سراینده ز ابروی کمائی
این عشق چه باشد که سرایای جنون است
دامان کسانرا بفسون سخت گرفته است
تقصیر ز نفس است و هوا این شده معلوم
با عشق حقیقی نتوان کرد قیاسش
آنست فریبا چو سرایی به بیابان
ببند که شده فرق و دگر چاره نشاید
چون صعوه سر گشته تو در چنگل بازی
هر دل کندت درد و غم ورنج ز یادت
این عشق مجازی است مکن بیهوده دنبال
در دفتر گیتیش دو صد فصل خطا بست
بسیار چراغی که در این بزم بمرده

عشاق چنین از پس چندی شده پڑمان
گشتند بصد نکبت و تلخی بهم آغوش
گر عشق باخلاق شود یار در ایام
ای آنکه اسیر تو باحساس جوانی
در زندگی عاشق خود کام نظر کن
از پیروی نفس حذر باید و زنهار

افسرده و رنجور و دل افکار و پشیمان
آن عشق و صفا گشت بیکباره فراموش
یابند بهر لحظه زدوران خوشی و کام
خود راه هوس را ز ره عشق ندانی
بس عشق مجازی ز سرخویش بدرکن
کاین غول دژمخو بودت دشمن خونخوار

چهارپاره‌ها

بحرفی بجوشد همی خون بتن
اگر وضع گفتن بدینسان بود

شود نرم کینه ز دیگر سخن
تو خوش کن کلام و بکاه از سخن

احسان چو کنی بهر تهیدست هلا
نیکی سبب بقای عمر است ترا

بزم تو شود روشن و پر نور و ضیا
اما منما در این عمل روی و ریا

این هستی ما بود یکی باغ صفا
رونق بدهد وجود ما را نیکی

آن باغ صفا بود ز احسان و عطا
نیکی است نشانه‌ای ز الطاف خدا

گر عقل دهد مهار خود را بهوا
آن عشق مجازی است چو یک دیورجیم

مخلوط شود هوس بعشق تنها
بر دوزخ اخلاق کشاند ما را

یک پای بمیخانه نهد شیخ دغا
یک دست بسوی ساغر و باده ناب

پای دگری به مسجد از روی ریا
با دست دگر دعا کند سوی خدا

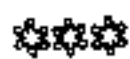
یاری که بدشمنت کند مهر و وفا
از راه خرد بگسل، از ورشته مهر

او هست ترا دشمن جسمانی بخفا
زان پیش که چون مار گزد جان ترا

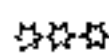
از گفته ناروا پرهیز ^{دلا}
هر دانه دهد حاصلی اندر دوران



هر دل ز قناعت نشود گنج غنا
این فیض بود خاص به ارباب ولا



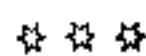
گر یار شود همت عالی باها
از بسکه درو شدند با ما مردم



کردی دل خود سیه زبیداد و ربا
دنیاست یکی باغ و تو آنرا ثمری



ز آلودگی کذب رها کن جانرا
از کذب مکن تیره روح ایمانرا



هر جا که بود اهرمنسی راهنما
گر لقمه سالوس ترا گشت غذا



ز نهار هیچ رخ زگفتار صواب
بر تو سن حيله گر بر آمی آخر



میکوش با بادی دل های خراب
فیاض بود مهر بهر پست و بلند

زان گفته ز عرش بر زمین گیری جا
کندم نشود حاصلت از جو جانان

هر کس نشود شهره چو حاتم بسما
آنانکه بری شدند از روی و ربا

ناید بنظر زمانه و ما فیها
دیگر نشناسیم کلیم از دیا

پیوستی از آن حنظل خود باصفرا
جز جور عمر نیایی از نخل جفا

این طبل میان تپی است افکن آنرا
بسا از هیالای زبان جانرا

هرگز نبرد راه کسی سوی خدا
جسمت شود آکنده ز انواع بلا

زانراه مرد که هست ویران و خراب
افتی بزمین و پاد آید زرکاب

سرمشق بگیر ز آفتاب و مهتاب
زین آب نما نهال جانرا شاداب

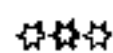
شوهر حذر از عدوی دون در هرباب
هرچیز رساندت زیان، زان پرهیز



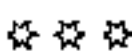
گفتار نکور است شیمی چو کلاب
بادانش و اندیشه بگفتار گرای



یاد آر ز پبری، ای پسر، گاه شباب
چون داد خدا، تو هم بده مرد مرا



هر جا که بداندیش طیب درد است
ز بهار مباح با بدانندش قرین



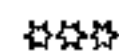
هر کس که بشد بهوش دور از هوس است
باناخن قهر خود دلی نخر اشد



بر هر که نظر کنی مپرس از هکنت
از مام و پدر سخن از او هیچ مپرس



در دور جهان نیست سراسر لذت
گل با همه تازگی به خار است قرین



هر آینه ای که از صفا بی رنگ است
هر جا که بود پاکدلی جای خداست

بیگانه گذار و آشنا را دریاب
ز بهار مگرد گرد یار نایاب

هر گفته بیجاست ترا همچو سراب
از راه سخن ارزش خود را دریاب

فرصت رود از دست تو حالی دریاب
خورشید صفت بسوی ویرانه شتاب

حال و رخ بیمار فکار و زرد است
سوزان بودش دل و دم او سرد است

در عالم خوشدلی خردمند کس است
دانند که خراش دل سزاوار خس است

کاخلاق ستوده و هنر شد زینت
از علم و ادب بگوی و سعی و همت

هر دور کند عزت ما را ذلت
همراه بود بهر سعادت نکبت

عکس تو دهد باز چو آن بیرنگ است
آن پاکدلی ز پرتو فرهنگ است

بنگر که جهان و کارودانش بگذشت
آن لطف بهار جانفزا رفت زدست

هر جور بود زشت چه از خصم چه دوست
هر دون که برد نیاز بر سر تو آمد

دنیا قفسی است نسی مقام رفعت
هر نیک و بدش بود بسی زود گذر

نیکی اگر ت پیش نیاید از بخت
چون نیک و بد زمانه اندر گذر است

این زندگی دوروزه پراز خطر است
هر دل که شود ز مهر یزدان روشن

خوش آنکه بجهان تهال ادبار نکاشت
خوش بخت هر آنکه در پی کسب و هنر

گر چشمه نوش است لب شیرینت
چون اختر طالعت، ندارد نوری

این شیر و گیتی که اسیر هوس است
این چرخ بود پست، بلندش شمار

هر نیک و بد و نام و نشانش بگذشت
بایز سیاه و مهر گانش بگذشت

هر تیغ برون آورد از پیکر پوست
ظاهر کند آنچه را که بنهفته در اوست

هر پرده آن اهل خرد را عبرت
ایکاش غنیمت بشماری فرصت

ایدوست بخود همگیر دنیا را سخت
خوش باش و چو پادشاه بنشین بر تخت

هر جا نگری کشاکش سیم و زر است
در چشم جهان خزانه ای پر گهر است

خوش حال دلیکه باری از خار نداشت
شاگرد شد و از آن عمل عار نداشت

سرگشته چومن، دو طره مشکینت
سختی و بدی شود، دو صد چندینت

که دزد دغا باشد و گاهی عسس است
ابن گل که تو بینی بنظر خار و خس است

عیباش به پیران ز محبت فرزند
بینی چو ز کودکان بهر جای نشان

آنرا که بروزگار نامی باید
گر علم و هنر نیست کسی را بی نام

هر سوخته دل، حوصله بسیار کند
گر حوصله و صبر نباشد در کار

هر ابرسیه به بهر باران نشود
هر مرغ چو بلبل، خوش الحان نشود

ایدل ز تلون تو بشو دامن خود
پرهیز کن از آتش سوزنده جهل

آنکو چو خردس بی محل میخواند
آنست هنرمند براهل خرد

خوشبخت کسیکه نیک خوئی داند
هر تشنه و هر برهنه را چون بیند

آنکس که ز ادعا بطبلی ماند
در حشمت و جاه اگر سلیمان گردد

شیرین بمزاق هر جوان شو چون قند
هیکن پدری و باش از جان خور سزند

باید که زر و مسیم به چشمش ناید
برگو در گنجینه زر بگشاید

بامرهم صبر زخم هموار کند
ببحوصله باچه دلخوشی کار کند

هر قطره چنان گوهر نابان نشود
هر بی پدری صاحب عنوان نشود

این دام قوی مکن به پیراهن خود
این مارمده جای به پیراهن خود

بیجای در او فتد و بره و اماند
کو جای کلام و گاه آنرا داند

داند که زمانه وضع خود گرداند
آبی دهد و برهنه را پوشاند

گاه هنر و عمل به ره درماند
چون دیو رجیم خاق را ترساند

آنانکه از این و آن کمک میجویند
از همت مردم چو کنی دل پڑمان

بگذاشته راستی و کج میپویند
خرم گل و سبزه ای که خود میرویند

آنکس که کشاورز بدشتی باشد
دل گرم به تفریح و بگشتی باشد

عمری پی تخم و کار و کشتی باشد
دنیا بر او همچو بهشتی باشد

سر بر در هر کسی نیاور تو فرود
آسان شود از فکر دلا هر دشوار

هر چند نهی بخشش هنگام غنود
بردی بر غیر، درد و رنجت افزود

خوردند کسیکه خویشتن دار بود
از گفتن عیب مردمان بندد لب

دور از شر آتش پندار بود
در بند عیوب خود گرفتار بود

هر نغمه بگوش دل سماعی دارد
تو نیک روش باش و مترس از بدگوی

هر ذره ز خویشتن سماعی دارد
از دزد بترسد که سماعی دارد

ایدوست ترا دزد نگهبان نشود
دریای تهی قرین توفان نشود

وان گرك دغا بگله چوپان نشود
باریب و ریا دیو سلیمان نشود

خوشحال کسیکه آرز از دل راند
از پای یتیم بینوا خار کند

بیچاره و لغت راه، ز نو پوشاند
بر خسته دلان جام طرب نوشاند

شاگرد بدانش و هنر گرچه فرود
هر گز نرسد بر تبت استادی

گر آنکه ز لوح دل خطارا نزد
صد سال اگر زید همانست که بود

اطفال نهال زندگی را نمرند
گریه بره علم و هنر بگذارند

خوشبخت نشد هر آنکه زیبا گردید
طالع نشود نیک بسزیبائی رخ

پوشیدن عیب مردم آسان باشد
بر عیب کسان دیده خود برهم نه

دوشن دل آنکه خودپریشان نشود
ملاح شود بکشتی بهر وجود

پاداش بکرده نکو خوش باشد
تعجیل مکن بهیچ کاری زنهال

دوران فلک به معرود داد رود
گر بد کنی از عذاب کیفر بهراس

خرم دل آنکه اهل پیکار نبود
از حاصل عمر جز ادب بر نگرفت

هر کس بجهان نام نکسومی دارد

از مادر و از پدر بعالم اثرند
بستان جهانرا بشهر بارورند

بدبخت نه آنکه بد هیولا گردید
در چشم بسی زشت که زیبا گردید

نا دیدن عیب کار نیکان باشد
خوش آنکه برازها نکهبان باشد

از خوب و بد زمانه حیران نشود
دریغای تنش دچار توفان نشود

نیکی بروان نیکخوا خوش باشد
در کار حساب مو بمو خوش باشد

هر نیک و بد ترا مکافات دهد
آن کن که دل از بند غم آزاد شود

از نیک و بد جهان خبردار نبود
جز دانه نیکی اش در انبار نبود

در دهر همواره آبرومی دارد

هر باغ که باغبان خوبی دارد گلپاش بین چه رنگ و رومی دارد

هنگام خوشی همه ترا یار شوند چون ناخوشی آید از تو بیزار شوند
یاران شفیق در جهان آناند کاندر همه عمر با تو همکار شوند

اینهم سه سخن پراکنده (نثر) از نوشته های او:

نژاد

تو اگر در تماشاخانه زندگی، در صحنه های گوناگون چشم خود بین داشتی، چه نیکو بود که نغمه و گوهر خویش را میشناختی .

چه نیکو بود که بفرجه بلند و استعداد ذاتی خود آگاه میگرددیدی بگذار در سکوت شب قدری با تو صحبت بدارم، زیرا گویی در این تاریکی مطلق و در این خاموشی فرشته نازنین حقیقت چشمان مقدس خود را گشوده و به ناله های من گوش فرا میدهد .

کوه بدون سنگلاخ از لطف و قشنگی محروم است . دریای بدون موج از صفا و زیبایی بی بهره و خاطر بی هیجان از همه اینها بیروحترو بدتر است .

در ماورای این پرده های گوناگون زندگی، عالم تازه ای وجود دارد که در آنجا جز نهال احساسات لطیف درختی نیست و جز جویبار محبت رودی روان نمیشد و اگر فضایل و صفات عالی تجلی نمیکرد در جمال طبیعت درخشندگی نبود .

احساساتی که در نهاد تو آمیخته شده، عواطفی که به تار و پود هستی تو پیوسته از انعکاسی از آفتاب وجود پدران تست .

تو عصاره گذشتگان و مایه حیات آیندگانی، دل تو آئینه سحر آمیزی است و در زوایای ذهنت هزارها رمز آسمانی نهان گردیده و اگر بخواهی و بکوشی جهانرا سرمست آثار بدیع خود میسازی .

تو بدان طلای میمانی که قرنها زیر توده های خاک نهان بوده و تا زمانیکه مثلا در دل خاک نهان و نهفته باشی هیچ قیمت و وزنی نداری، هنگامی طلای وجود

ترا ارزش و عیار است که قابل بهره برداری باشد.

ای وجدان منزله و پاک، بر نودرود باد، من اکنون در برابر تو زانو بر زمین زده‌ام
تو همیشه مانند ستاره درخشان هستی و در آسمان وجود هر کس تابیده ای او را از
نور خود روشن و تابناک گردانیده ای.

این ستارگان گردون میروند که پنهان کردند این ماه قشنگ کم کم دور میشود
این اجرام فلکی دنیای وجود ما را وداع میگویند، با خود یادگارهای خوش شبانگه و
بیگانه را همراه میبرند، پس تو چرا چنان مقتدر و پابرجای میدرخشی؟

تو چرا خاموش نمیشوی، تو چرا فنا نیستی نداری؟ ای وجدان تو ستاره فروزنده
و مشعشعی هستی، تو راستی و درستی را راهنمایی مینمایی، تو مظهر عواطف و سجایای
نیکو هستی، انسان جوهر هر گونه استعدادی است.

چشم گذشتگان و دیده آیتدگان نگهبان تست توئی که باید آبروی گذشتگان
و افتخار آیندگان را با راهنمایی وجدان و با کردار خود ثابت سازی و به نغمه های
وجدان گوش کنی و متناسب با شرافت ذاتی و نژادی خود رفتار نمایی دوران زندگی
کوتاه است با عجله رشتاب زیاد تری بکوش. برای تو لحظه ایهم گرانبهاست.
وظایف اخلاقی و اجتماعی را با دوره کوتاه زندگی مقایسه کن؟

خوب و بد همه میبرند پس چرا تو جزء نیکان نباشی؟
چرا با سستی خوی گرفته‌ای؟ تو بیچی از ماشین اجتماعی، بایستی تو، آری تو،
این ماشین عظیم را بگردانی!

با سستی تو، این ماشین عظیم از گردش و سیر باز میایستد، مبادا سستی ورزی
و خود را بنفرین و دشنام گذشتگان و آیندگان گرفتار سازی.

باید همچون ستاره سعری در طلیعه خورشید تمدن بشری که همیشه مطلع
آن در آسمان زیبای کشور ما بوده بدرخشی و چشم جهانیان را خیره سازی.

هنگامی سعادت‌مندی که خود را چنانکه هستی بشناسی، تو اگر این شعله درونی
را با خاکستر سستی و رخوت فروپوشانی، موجودی بی‌کاره و عاطل خواهی بود از تو

سودی نمیبیرند و تو منشأ اثر نتوانی بود .

چنان بکار بند آنرا، آنطوریکه از پدران خویش به ارث برده ای و گذشت روزگار تیره و مکدرش نساخته تا آنرا فروزنده تر بدیگران باز سپاری، تو امانت سنگینی بر دوش داری کدام امانت و الاتر از شرافت نژادی است .

آفریننده گیتی و فروزنده مهر نگاه پر مهر بر سر زمین دلبران افکنده و آنرا مشمول عنایت خود قرار داده است .

ما از این خاک آفریده شده ایم و بهمین خاک برمیگردیم. ریشه درختهای خرمش را از جگر ریش قوه میدهیم گلنارش را با خون دل پریش آبیاری میکنیم .
پرندگان خوش صدا که در دامنه کوهها و در دل بیشه ها نغمه میسرایند عزیز میداریم .

آن پرندگان خوش الحان که در فضای لاجوردی آسمانها پرواز میکشایند و بر درختان و گیاهان و چشمه ها و آیشارها و دریاها بازمزمه شورانگیز خود رونق و صفا و نشاط میدهند همه را گرامی میداریم .

فروزنده مهر و فروغ بخش ماه شعله عشق را در قابوس سینه ما روشن نموده و این نور الهی با این سر سر روان کش خاموش نخواهد شد .

یکی بعد از دیگری میبیریم و باز بنام ایران زنده میشویم. زندگی ایران با مرگ ما آغاز میشود و زندگانی ما از همان چشمه مایه میگیرد .

فرازنده چرخ و فروزنده مهر، پرستش حق را بر ما فرضیه نموده: حق میپرستیم حق میگوییم، حق میجوئیم و حق مطلق یار و نگهدار ماست .

دانشمندان روانشناس منشأ و مبداء و رفتار و خوی افراد را مولود ساختمان روحی نیاکان و محیط پرورش آنان میدانند . ما که فرزندان این سرزمین هستیم چگونه از ذکر حق خاموش میشویم؟ البته از فروزنده مهر که دل ما را به محبت روشن نموده غافل نمیشویم .

خانه و خانواده خود را از هر گونه خطر مصون میداریم .

در هر دو ره اش چشمه زند گانی روان است، گل‌های رنگارنگ و بلبلان خوش‌الحان زمزمه عشق را ورد زبان میکنند. ماهمه آنها را دوست میداریم.
 با عشق مین زبست میکنیم و با عشق مین جان میسپاریم زیرا آتشیکه نمیمیرد همیشه در دل ماست.

نفاق خانوادگی

دانشمندان اجتماع برای اینکه سرچشمه نفاق خانوادگی را پیدا کنند و در علاج آن بکوشند بررسیهای زیادی کرده اخلاق و ووییات افراد خانواده های متحد و متفرق را زیر نظر قرار داده اند.

وقتی باین آمار نامه ها با دقت مراجعه شود یکی از علل مهم نفاق خانواده کینه ورشک است که از دوران خردسالی در نهاد کودکانه پدید آمده و بتدریج رشد و نمو میکند. بنا بر این باید علت پیدایش آنرا در دوره کودکی جستجو کنیم.

کودکی در خانواده ای بوجود میآید تمام مهربانیها لطفها و نوازشهای پدر و مادر مختص باوست. گل سرسبداست، شمع جمع است، همه افراد خانواده پیرامون او میگردند، هر کلمه ای از زبان او بیرون آید چون آیت خرمی روح همه را خشنود و بوسه های پراز اشتیاق نثارش میکنند.

طولی نمیکشد کودک دیگری پابعرضه وجود میکند، تازه مولود باشوکت و طنازی گریه های ظریف و معصومی آغاز میکند اوضاع خانه تغییر کرده، وجود مهمی پیدا شده، توجه مادر و پدر و اطرافیان را بسوی خود کشیده و مورد مهر و محبت واقع گردید.

با صدای گریه ملیح خود مادر را صدا کرده: غذا، نظافت، لباس، راحتی و همه چیز طلب میکند تازه وارد شریک سرسخت و پابرجائی گردیده. سهم زیادی از نوازش و محبت را برده پدر و مادر بسائقه طبیعی او را بفل گرفته میبوسند، دست بدست میدهند در زانوی مادر قرار گرفته همه ابراز محبت و خوشحالی میکنند.

پدر و مادر دیگر نسبت بفرزند قبلی آن مهربانی را ندارند و میگویند او

دیگر بزرگ شده دیگر بغل و بوس برای او مناسب نیست جای اردا نوزاد تازه وارد گرفته و همه نوازشها بجانب او متوجه است .

این رفتار و کردار، حس رشك و کینه را در فرزند قبلی بوجود آورده و نسبت بکسیکه منافع او را از دستش گرفته کینه ورزی و انزجار پیدا میکند .

در اینجا است که پدر و مادر عاقل و هوشمند باید متوجه باشند و اینمورد را کاملاً تحت توجه قرار دهند . همینکه فرزند تازه پیدا شد از مهر و محبت خود نسبت به قبلی چیزی نگاهند و روبروی او بنوزاد تازه وارد زیاد نوازش و مهربانی نکنند زیرا رفتار محبت آمیز آنها که بحکم فطرت انجام میشود تاثیر بدی در روح کودک قبلی نموده و در قلب کودک او آتش رشك و حسد روشن شده ، کم کم آن آتش شعله سوزانی بوجود آورده که بعداً خرمن هستی خانواده را میسوزاند .

کشمکشهایی که در خانواده بعدها بوجود میآید خواهرها و برادرها کوچکترین چیز را بهانه کرده و جنگهای داخلی خانمانسوز برپا میکند بواسطه همان کینه و حسدی است که ددزمان کودکی بقلب گرفته و آنرا پرورش و آماده کرده تا در موقع خود دمار از روزگار رقیب دیرین خود بدر آرند .

مادر و پدر و همه افراد خانواده باید این نکته حساس را مراعات کنند در موقع پیدایش نوزاد تا مدت زیادی در برابر چشم فرزند بزرگتر، کوچک را مورد تفقد خاص قرار ندهند از بوسیدن و نوازش او خودداری کنند گرچه انسان بنا بر قاعده فطری و طبیعی همیشه با بچه میل دارد ابراز لطف و مهربانی کند ولی تربیت صحیح حکم میکند که این رویه موجب قیامی است که باید مثلاً سایر نقص ها اصلاح گردد .

علت دیگری هست که پدران و مادران باید رعایت کنند؛ فرق و امتیاز دادن پسر بر دختر یا دختر بر پسر که یکی از آنان را مورد محبت و توجه خاص قرار دهند از نظر مادری یا معنوی رجحان در نظر گیرند .

نکته قابل توجه دیگر آنکه بارها دیده شده که والدین فرزند بزرگتر یا کوچکتر خود را بچشم آن دیگری کشیده و گفته است : از برادرت یاد بگیر نصف

واقعاً تو نقطه مقابل او هستی، دو بچه آنقدر از زمین تا آسمان فرق داشته باشند
تو هرگز نمیتوانی مثل او خوب باشی!

یا بعضی کلمات و عناوین که یکی را سرزنش و تحقیر میکند و دیگری را
ستوده و تحسین مینمایند و خیال میکنند با این جملات او را تربیت کرده براه راست
هدایت شده و غافل از این هستند که این آهنگ زنده در روحیه کودک تاثیر کرده و
او را نسبت برادر یا خواهر خشمگین و کینه توز نموده است.

این خاطر آزرده چون آتش در زیر خاکستر نهفته است روزی از زیر خاکستر
زبانه کشیده و از شعله جانسوز آن تحقیر و سرزنش دودمان خانواده را بیاد فنا
خواهد داد. چون عواطف نقصان پیدا کرده و احساسات ضعیف شده زبان جنگهای
داخلی و ناشایسته را حس نمیکند و عقل محکوم احساسات ضعیف و زخم دیده هم
آنطوریکه باید و شاید نمیتواند حکمفرمایی کند اینست که دنبال مفسده و جنگ
داخلی که روح خراش و خانمان برانداز است میروند هر چه بیشتر دنبال فکر نامشروع
میروند بیشتر از پیشتر دامنه فساد عریض و وسیع شده تا همه را بدیار سیه روزگاری
و بدبختی گسیل دارد هر چند غالباً ضعیف عقل و نقصان عاطفه با هم توأم میشود ولی
اشخاصی هم پیدا میشوند که تنها از حیث عاطفه نقص داشته اند و قوای عقلی آنان
قوی اما عقل بتنهائی نمیتواند احساسات را تسکین بدهد.

همیشه باید سعی کرد که عواطف عالی در کودکان مرکوز گردیده و آنان را از
سرچشمه احساسات پاك سیراب کرد و از کودکی بین فرزندان محبت بکنواخت عمیقی
بوجود آورد که اساس کینه ورزی و رشک در وجود آنان و نسبت بغضانواده یا جامعه
وجود پیدا نکند.

بنفشه

روزهای سرد زمستان گذشت، آنروزهای ابری و تیره، آنروزهای تاریک و
دلتنک هر قدر سرما رو بزوال میرود، هر اندازه خسرو ستارگان بیری طلایی خود را
بهبتر و روشنتر بخش و پهن میکند، هر چه روزها بلند و درخشانده میگردند من سحر

خیز تر میشوم. به محض آنکه دیده می‌کشایم بلافاصله سر از بستر فرا گرفته بی اختیار و دیوانه وار بطرف باغچه منزل خود می‌روم تا ببینم تو ای گل لطیف و زیبا، تا از منظره تو ای گل قشنگ و با صفا، تابا بوی کردن تو ای گل معطر دار با، خاطرات زمستانی خود را فراموش کنم.

ای بنفشه کوچک، ای نوید بهار روح بخش، ای گلی که با این کوچکی اندام نحیف مسئولیت تمام گل‌های بهاری هستی، ای گل فروتن متواضع، این توهستی که دریای درختان و گل‌ها با کمال مظلومیت و ظرافت لطافت بخش و چمن آرای گلستانی، این توهستی که در موقع ظهورت طلیعه انوار زندگی باغ و بستانی، این تو هستی که بوی نازنینت جانپسند و در نسیم سحری است، ای گل مطبوع، من ترا ستایش می‌کنم بعد از آن تاریکی و وحشت، آن ظلمت و برودت، آن همه آندوه و نکبت، دیدار نشاط انگیز تو مرا خوشحال و شادوب می‌کند.

ای بنفشه عزیزم؛ من ترا می‌ستایم، بوی دلا و بزرگو انگیزت از در بچه کوچک بینی وارد شده و اعماق قلب و روح مرا جذب و تسخیر می‌کند، ای بنفشه دلکش و روحپورم تو بهتر از هر کس میدانی که چه شبها باهید دیدار تو صبح کرده. و چه لحظات مشتاقانه را با صبر و شکیبائی گذرانده‌ام اکنون که تو چون فرشته سبکبال در لابلای برگ‌های سبز و خرم و در کنار جویبار با سکوت عمیق، خود نمائی و عطر فشانی می‌کنی؛ من از دیدار تو سرمست و شیدا شده در دریای بی‌کران سرور و شرف غوطه می‌زنم.

من از زیبایی تو ای ستاره تابناک، من از اشعه کبود و بنفش تو ای گل طناز بیباک، همواره به ولع آمده بیدار روزت اکتفا نکرده شب‌ها بکنار جویبار شیفته وار اوقات می‌شمارم تا آنکه لطافت طبیعی معنویت را توام با پر تو انوار نقره فام ماه به بینم و چنانکه شایسته و زبینه مقام ارجمند تست تجلی ات را تحسین و تمجید کنم بغفلت تو ای موجود ضعیف و کوچک که حاصل یک جهان اهدت و ظرافت و نماینده دنیای قشنگی و طراوت هستی تبریک و تهنیت گویم.

چرا؟ آخر. چرا خوشبختی های بشر همیشه کوتاه و زودگذر است؟
چرا. بهمان اندازه که غم و اندوه در دل آدمی اثر میگذارد سعادت زود
میگریزد و فراموش میشود؟
آخراگر تو هم ای بنفشه عزیز، ای گل محبوب خوش قد، اینقدر زود از ما
نمیگریختی چه میشد؟

